

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختر ی با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanimés.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

HEAVEN OFFICIAL'S BLESSING

کتاب سوم- مسیر نامحدود

✿ آرک روح جنینی فصلهای 89 تا 100

✿ آرک آب سیاه فصلهای 101 تا 126

✿ آرک کوه تونگلو فصلهای 127 تا 180

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid



ارباب ارجمند آب که اینطور هل داده و بر زمین افتاده بود با حیرت او را نگاه میکرد، لحظاتی طول کشید تا بتواند نامش را بگوید: «چینگشوان... گاگا! اینجا است!»

شی چینگشوان غرید: «میدونم تویی!»

حال که میدانست او شی وودو ست و توهم نمی دید و از شناخت مردم عاجز نبود چرا چنین واکنشی نشان میداد؟

شی وودو دوباره به سمت او دست دراز کرد: «الان همه چی خوبه...»

شی چینگشوان با ضربه ای به دستش او را رد کرد: «چی خوبه؟ چطوری ممکنه چیزی خوب باشه؟ دیگه هیچی نگوا!!! آه!!! دیگه طاقت ندارم!»

لحظه ای که این سخنان از دهان او خارج شدند نه فقط شی وودو که چهره لینگون که گوشه ای ایستاده بود و پی مینگ که تازه از ارسال دستورهای خود به زیر دستانش فارغ شده بود نیز رنگ به رنگ شد.

«چینگشوان، تمومش کن، حرفایی که داری میزنی مثل سیلی به صورت برادر میمونه داری قلبش رو با این حرفای سمی مسموم میکنی!»

معمولا وقتی شی چینگشوان صدای پی مینگ را میشنید چند باری جوابش را به تیکه و طعنه میداد ولی الان سر خود را نگهداشته و کاملاً او را نادیده گرفت و زیر لب شبیه یک موجود تسخیر شده زمزمه میکرد: «نمیخوام هیچی بشنوم ... تو هم حرف نزن.... بزارین آروم بگیرم ... برو... فقط از اینجا برین!»

بالاخره شی وودو دیگه تحمل نیاورد فریاد کشید: «این پرندهیات چیه نشخوار میکنی؟»

لینگون نیز سرزنش کنان گفت: «ارباب باد، اگه اتفاقی افتاده خب بهمون بگو ... تا بدونیم چطوری حلش کنیم ...»

شی چینگشوان با خشم غرید: «یعنی متوجه حرفایی که از دهن من در میاد نمیشین؟ گمشین از اینجا!! میشه همه تون از اینجا گورتونو گم کنین؟
«.....» او شبیه دیوانه ها جیغ و داد میکرد و آنقدر اینکار را کرد که در پایان مقدار زیادی خون بالا آورد.

شیه لیان گفت: «ارباب باد!»

شی وودو سریع مچش را گرفت نبضش را بررسی کرد بعد از اینکه خوب او را بررسی کرد چهره رنگ پریده اش از یک شبخ هم ترسناک تر شد انگار او هم کم مانده بود خون بالا بیاورد.

شیه لیان پرسید: «ارباب آب میشه بگین ارباب باد چش شده؟»

او نیز دستش را دراز کرد تا مچ شی چینگشوان را بررسی کند اما شی وودو با خشم ضربه ای حواله دستش نموده و او را دور کرد با خشم به او خیره شد انگار نمیخواست شیه لیان متوجه وضعیت شی چینگشوان بشود. سپس به سمت برادر کوچکش چرخید.

« تو مریضی از ترس دیوونه شدی ... می برم درمانت کنم... مطمئن باش خوب میشی!»

شی چینگشوان به او خیره شد و صریحا گفت: « من مریض نیستم ... اگر مریض بودم خودت اینو خوب متوجه میشدی ... منو دیوونه فرض نکن ... خیلی هم هوشیارم، هیچ وقت تو زندگیم اینقدر هوشیار نبودم!»

شی وودو محکم او را گرفت و به سمت کالسکه برد درحالیکه فریاد میکشید گفت: « تو هیچی نمیفهمی! اینقدر چرند نگو!»

شی چینگشوان نالید: « برادر مینگ، برادر مینگ، نجاتم بده!! اعلی حضرت نجاتم بده!»

درحالیکه او را به سمت کالسکه می بردند او هر دو دستش را دراز کرد و یک دست از شیه لیان و مینگ یی را گرفت. هرچند شی وودو ضربه شدیدی به او زد و با زور او را کشید: « بریم دیگه، گفتم همه چی درست میشه... گاااا اینجاست!»

شی چینگشوان هنوز هم جیغ و داد میکرد. پی مینگ و لینگون هم به کمک شی وودو رفتند. مینگ یی فریاد زد: « برادرت نمیخواه باهات برگرده!»

شیه لیان نیز گفت: « هنوز حساب اون راهب سخنان پوچ رو نرسیدیم ارباب آب شما چه برنامه ای داری آخه....»

شی وودو حرف شیه لیان را برید و گفت: «راهب سخنان پوچ چیه دیگه؟ من نمیدونم شما داری دوباره چی حرف میزنی!!! اون مریضه ...ذهنش بهم ریخته....همش همین!»

شیه لیان دوباره تلاشش را کرد: «ولی ارباب باد ...»

شی وودو دوباره حرفش را برید: «اون برادر منه، فکر میکنی من باهاش بدرفتاری میکنم؟ این مشکل خانوادگی ماست ... نیازی نیست غریبه ها درش دخالت کنن.... اگه میشه اربابان محترم دوباره این جریان هم جایی چیزی نگین!!! و سرتونم به کار خودتون باشه!»

بعد دستش را در برابر شی چینگشوان گرفته و آن را تکانی داد وقتی شی چینگشوان بیهوش شد او را با زور به درون کالسکه انداخت. گرچه حرفهایش گستاخانه بودند ولی شیه لیان حیرت زده ماند. او اشتباه نمیکرد در هر صورت شی وودو برادر خونی شی چینگشوان بود چطور میتواندست به او آسیب بزند؟ ضمنا دو خدای آسمانی دیگر هم آنان را همراهی میکردند پس میتوانستند شی چینگشوان را در امنیت برگردانند چطور میشد چند غریبه در کارشان دخالت کنند وقتی خانواده شخص آنجا بودند؟

باد بزن شکسته ارباب باد بر زمین افتاده بود و کسی به آن توجهی نداشت لینگون آن را برداشت و رو به شیه لیان و مینگ یی گفت: «اعلی حضرت، ارباب زمین لطفا بهتون برنخوره! ارباب آب بخاطر برادرش ناراحت و عصبانیه ... این موضوع هم یه مساله شخصیه و نباید تو ملاعام گفته بشه ...پس از

شما اربابان میخوام که این جریان رو پیش خودتون نگهدارین ... وقتی این مساله حل بشه حتما براتون جبران میکنه!»

لینگون هم پس از چند کلمه مودبانه دیگر سوار کالسکه شد. کالسکه طلایی درحالیکه می غرید به طرف آسمان میرفت. پس از تماشای آن ابرهایی که در پس کالسکه هوا را پر کرده بود شیه لیان بالاخره به خودش آمد و فهمید ارباب آب به همین آسانی ارباب باد را برد. آنان نیز پس از اینهمه تلاش همانطور پشت سر باقی ماندند. مینگ یی چرخید تا برود شیه لیان متوجه شد و سریع گفت: «ارباب زمین!»

مینگ یی روی پایش ماند سرش را چرخاند و با نگاهی معنادار به شیه لیان گفت: «آروم باشین...درباره هواچنگ چیزی نمیگم!»

شیه لیان نفس راحتی کشید و گفت: «ممنونم!!! شما میرین تا وضعیت ارباب باد رو بررسی کنین!؟»

مینگ یی سرش را تکان داد و راهش را کشید و رفت هرچند شیه لیان نیز نگران ارباب باد بود ولی باز خدایان آسمانی پزشک در بارگاه بالا بیشتر از او میتوانند کمکش کنند. ضمناً شی وودو نمیخواست هیچ غریبه ای شاهد رفتارهای دیوانه وار برادرش باشد پس با این فکر او تصور کرد اکنون زمان مناسبی برای دیدار با ارباب باد نیست.

در واقع عزیمت ناگهانی هواچنگ بیشتر از اینکه از روی نگرانی باشد از روی فکر و احتیاط بود. شیه لیان نیز تصمیم گرفت ابتدا به دیدن هواچنگ برود.

وقتی تصمیمش را گرفت از ایوان آبشار شراب خارج شد و با سرعت سفر شبانه خود را آغاز کرد.

امکان استفاده از طلسم کوتاه کننده مسیر وجود نداشت و بدون کالسکه طلایی که اسبها آن را میکشند شیه لیان باید روی پاهای خود حساب میکرد و آن مسیر کوهستانی را می پیمود. همچنان که می دوید فکر میکرد: سان لانگ الان با چه موقعیتی روبرو شده؟ قیافه و حالتش میگفت موضوع خیلی جدیه / امیدوارم / اینبار بتونم کمکش کنم...

هنوز ده دقیقه هم نگذشته بود که احساس کرد در جلوی مسیر هاله ای شیطانی احساس میکند. وقتی فاصله اش با آن کمتر شد و توانست او را ببیند با خود گفت: خدای من اینبار دیگه چی شده؟!

او کنار جاده ایستاده و با دقت تماشا کرد. یک لحظه بعد در میان آن هاله ضخیم شیطانی صدایی شبیه آواز به گوشش رسید: «یی یو شی! یی یو شی! یی یو شی! یی یو شی! یی یو شی!!»

در انتهای جاده سایه سیاه غول آسایی که در نهایت تنبلی پیش می آمد ظاهر شد. بنظر میرسید سایه ای سیاه و بزرگ و شناور باشد اما شیه لیان نمیتوانست ماهیت آن را بفهمد هرگز چیزی با آن شکل و ظاهر را ندیده بود ولی بطور قطع چیزی بسیار بزرگ بود. بی اختیار یک قدم به عقب برداشت رویه روی دست چپش حالت حمله به خود گرفته بود و او دست راستش را روی قبضه فانگشین نهاد.

خیلی زود آن چیز بزرگ از درون تاریکی ظاهر واقعی خود را نشان داد. چشمان شیه لیان گرد شدند معلوم شد آن یک کجاوه روان بود.

این کجاوه خیلی بزرگ با سایبانی طلایی بود که پرده های نازک اطلسی داشت. هر کسی که داخلش می نشست را بلند میکرد. پرده های سرخی که به پنهان آن آویزان بود اجازه میداد هر کسی که درونش هست جایش امن باشد و تنها یک تصویر خیالی از او دیده شود. کسانی که آن کجاوه را حمل میکردند چهار اسکلت طلایی با ساختار استخوانی بسیار بزرگی بودند. آنها همزمان که راه میرفتند آواز «یی یو شی، یی یو شی»¹ را سر میدادند.

در کنار هر اسکلت، آتش شبی به سستی در نوسان بود می چرخید و بنظر میرسید برای روشن کردن محیط بکار میرفت زیرا هر گاه آنان به محیط تاریکی وارد میشدند آتش شب روشن تر میشد.

این منظره بیش از اندازه عجیب و غریب و شیطانی بود آنقدر که شیه لیان جز خیره ماندن به آن هیچ کاری نمیتوانست بکند. تصور میکرد شاید با یک بانوی شب برخورد کرده که در راه رفتن بر سر قرار با معشوق خود است. با عجله به کنار جاده رفت تا به آنها اجازه عبور بدهد اما در نهایت شگفتی آن چهار اسکلت طلایی که کجاوه را حمل میکردند جلوی او متوقف شدند و جمجمه هایشان را به سمت او چرخاندند.

¹ این کلمات معنی خاصی ندارند فقط آوای آوازی هستند

فک یکی از چهار اسکلت طلایی شکاف برداشت و صدایی که معلوم نبود از کجاست از دهانش خارج شد و با لرزشی که در صدایش بود گفت: « ارباب چنگجو^۲ ما رو برای همراهی شاهزاده شیان له فرستادن ... شما سرور ما اعلی حضرت هستین؟ »

« »

ارباب چنگجو قطعا هیچ کسی جز هواچنگ نبود. شیه لیان دستش را از روی قبضه شمشیر برداشت و جواب داد: « من هستم! »

ترق تروق..... بنظر میرسید اسکلت ها شاد و شنگول بودند آنان کجاوه را پایین آوردند: « لطفا سوار بشین تا بریم! »

این چهار اسکلت طلایی او را برای دیدن هواچنگ می بردند؟ شیه لیان با بی میلی گفت: « این ... باعث زحمت میشه! »

« چرنده! زحمتی در کار نیست ... این کار ماست! »

« اعلی حضرت، لطفا سوار شین، ارباب چنگجو منتظر شمان! »

پس شیه لیان با دقت پایش را روی سکو نهاد پرده را کنار زد و درون کجاوه نشست: « ممنونم از زحمتتون! »

اسکلت های طلایی از شدت هیجان کلمات عجیبی بر زبان می راندند که قابل فهم نبود. همچنان که کجاوه را بلند میکردند در مسیر پر از دست انداز

^۲ چنگجو یعنی ارباب شهر یا ارباب دژ

کوهستان براه افتادند. درون کجاوه صندلی با چوب بید داشت که رویش را با پارچه دوخته بودند شدیداً صندلی راحتی بود و شیه لیان در وسط آن نشست. احساس میکرد این صندلی برای یک نفر بزرگ است. کجاوه را اسکلت های طلایی تق تق کنان در مسیر ناهموار پیش می بردند. ولی وقتی شیه لیان در جایش نشست بنظرش رسید مسیر هموار است. بنظر میرسید کجاوه سریعتر و تند تر از پرواز روی شمشیر پیش میرود. غیر از آن آواز عجیب که اسکلت ها با شادی بر لب می آوردند همه جا ساکت بود خیلی ساکت تر از آن غوغای کالسکه طلایی با اسبهای درخشانش و البته کاملاً هم مرموز بنظر میرسید.

در گذشته وقتی شیه لیان هنوز ولیعهد بود او نیز چنین کجاوه ای برای وقت و بی وقت بیرون رفتن داشت. آن موقع کودک بود روی پای پدر یا مادرش می نشست و کجاوه توسط ملازمانی از کاخ حمل میشد که با غوغا و سر و صدا حرکت میکردند و صحنه ای دل انگیز و جالب توجه را ایجاد میکردند.

اما هر قدر بزرگتر میشد دیگر از این نوع سواری لذت نمیبرد. با اینکه اولین بار بود توسط این موجودات برده میشد نمیتوانست جلوی شگفتی خود را بگیرد. پس از طی مسیری ناگهان در جلوی جاده گروهی شبخ آتشین سبز را دید آنان با هم حرف میزدند و نورشان در مسیر سوسو میزد. صدای پیچ پیچ هایشان در هوا می پیچید: «کی میره اونجا؟ شما نباید یه چی پشت سرتون بزارین وقتی میخواین از زمین دفن شده ها رد شین؟»

بنظر میرسید چند شبخ قبرستانی جاده را بسته بودند. سایه ها، سایه ها را میخوردند و اشباح، اشباح را ... اما اینها به خود جرات تحریک کردن هواچنگ را داده بودند؟ آن اسکلت ها با صدای ترق تروق خندیدند و گفتند: «میخواین ما چی پشت سرمون بزاریم!؟»

شیه لیان در فکر بود که باید خودش را نشان دهد و با این مساله روبرو شود یا نه که صدای ظریفی شبیه جیغ به گوشش رسید: «آییویویویویویو، ما رو ببخشید!!! چشای کورمون ندیدن که این کجاوه واسه اربابمون هواچنگه!! برگردین تو قبر!! برگردین!!! بفرمایین رد شین اربابان من!!! اربابان لطفا بخشنده باشید و رد شید!!!»

اسکلت های طلایی گفتند: «خیلی دیره! خیلی دیر! ارباب هواچنگ به ماها دستور واضح داده که نباید به این اعلی حضرت داخل کجاوه توهین بشه! الانم اعلی حضرت دیرتر میرسه بهتر نیست خودتون بگین باید چه کاری باهاتون بکنیم؟؟»

ناله ها و گریه های شیطانی تمام مسیر را برداشت شیه لیان دیگر نمیتوانست تحمل کند و گفت: «آه، فراموشش کنین... ما باید سریعتر بریم پس اینارو ولشون کنین!»

اسکلت ها گفتند: «حالا که اعلی حضرت میگن ما هم ولتون میکنیم! شانس آوردینا!»

شیه لیان اضافه کرد: «هرچند یادتون باشه هیچ وقت سر راه هیچ کسی رو نگیرین و مسافرا رو اذیت نکنین!»

اشباح قبرستانی شاد شدند: «نه نه نه! قسم میخوریم دیگه این اتفاق نمیفته! ممنونیم ارباب!»

آن اسکلت ها فریاد زدند: «حرکت میکنیم!»

همانطور که راه میرفتند شیه لیان صدای پیچ اشباح زن را میشنید آنان با شگفتی حرف میزدند و میگفتند: «هی بنظرت این اعلی حضرت نشسته تو کجاوه کیه؟ هیچ وقت نشنیدم ارباب هوا واسه کسی کجاوه طلایی بفرسته؟!»
«اگه یه زن بود راحت میشد حدس زد ولی اون یه مرده!! چه عجیب!»

شیه لیان با شگفتی گفت: «کجاش عجیبه!؟»

چند ثانیه بعد صدای آن اشباح زن را شنید که میگفتند: «آره!! منم مطمئنم این کجاوه طلایی فقط واسه بانوی اول استفاده میشه!»



بعد از چند روز حرکت و تلاش حالا شیه لیان درون کجاوه کسل شده بود دستش را زیر چانه نهاده و خوابش برد. مدت طولانی دیگری گذشت که احساس کرد کجاوه باز متوقف شده است. او زیر لبی درحالیکه خواب آلود بود گفت: «چیزی شده!؟»

تصور میکرد باز به گروه دیگری از اشباح برخورد کرده اند همین که آن سخنان از دهانش خارج شدند احساس کرد کجاوه پایین تر میرود و مثل اینکه کسی واردش شد. مردی پرده را به آرامی کنار زده بود و با صدای کوتاهی گفت: «گاگا؟»

شیه لیان چشمانش را مالید و به سمت صدا برگشت: «سان لانگ؟»

کسی که آمد طبیعتاً هواچنگ بود. وقتی شیه لیان را نیمه هشیار با چشمانی خواب آلود و گیج دید کمی شوکه شد. شیه لیان با شرمندگی در جای خود نشست گلوی خود را صاف کرد و گفت: «انگاری خوابم برده!»

خیلی زود هواچنگ نیز آمد تا کنارش بنشیند: «گاگا تو خسته ای! امیدوارم ناراحت نشی که منم بخوام کنارت بشینم؟!»

شیه لیان سرش را تکان داد و سعی کرد به سمت راست حرکت کند تا جای بیشتری به هواچنگ بدهد ولی او دستش را دراز کرد و شانه اش را چسبید او را سر جای خود برگرداند و گفت: «نیازی نیست... جای کافی هست!»

در واقع اینطور نبود!

این کجاوه ماهرانه ساخته شده و برای یک نفر زیادی بزرگ بود اما برای دو نفر زیاد جا نداشت مگر اینکه مانند وقتی شیه لیان بچه بود یکی روی پای دیگری بنشیند.

«وقتی اون موقع رفتی ... یه باره سه تا خدای آسمانی از بارگاه بالا اومدن!»

هواچنگ اندیشمندانه گفت: «سه غده اومدن؟ حدسش رو میزدم!»

شیه لیان خندید تا او را دست بیندازد: «برای همین زودی در رفتی؟!»

هواچنگ نیز با شوخی گفت: «نه رفته بودم کالسکه رو بیارم ... خب چطوره گاگا؟ کالسکه شبخ دوزخی من خیلی بهتر از کالسکه طلایی اون خدایان آسمانی نیست؟!»

شیه لیان خندید: «آره خیلی باحال تره!»

ولی با یادآوری اوضاع وحشتناک ارباب باد دیگر نتوانست بخندد و با جدیت گفت: «راستی سان لانگ، اون موقع چی بود که خواستی بهم بگی؟!»

ناگهان چشمهایشان با هم تلاقی کردند.

هواچنگ هنوز شانه شیه لیان را در دست داشت و رهایش نکرده بود حالتش جوری بود انگار میخواست او را در آغوش بگیرد. از بیرون و از لای پرده چنان بنظر میرسید انگار دو سایه روی هم افتاده اند درهم پیچیده شده و جدا نشدنی اند.

در میان آن پرده های سرخ، هواچنگ لبخندی زد و گفت: «گاگا، میخوای ازدواج کنی؟!»

« »

شیه لیان یکه خورده و گفت: «هاه؟!»

با آن نگاه، آن سخنان، آنقدر بهم نزدیک بودند که راهی برای فرار نبود در یک آن صورت شیه لیان رنگ به رنگ شد و ذهنش کاملاً پوچ و خالی ماند تمام بدنش از یک جسد هم بیشتر یخ زده و سفت شده بود. با دیدن واکنشش هواچنگ دستش را برداشت و نیشخند زنان گفت: «شوخی کردم! شوکه شدی گاگا؟»

«.....» لحظاتی طول کشید تا شیه لیان به خودش بیاید: «تو زیاده روی میکنی...چطور میتونی درباره این چیزا شوخی کنی؟!»

او شوکه نشد در واقع یک لحظه قلبش از حرکت ایستاد. بنظر میرسید ردی از یک آسیب روی قلبش هست که خودش متوجه نشده بود هواچنگ گفت: «ای وای من!»

او پاهایش درازش را کشید و روی هم قرارشان داد چکمه هایش را روی هم می انداخت و آن زنجیرهای کوچک با هم برخورد میکردند و صدای جرینگ جرینگشان تجسمی از شرارت و شیطنت بود. اگر مانند قبل بودند شیه لیان تصور میکرد این مرد جوان بسیار شاد و شنگول است اما الان بنا به دلایلی این سر و صداها آرامشش را بهم میریخت و ناامیدی خاصی در سرش می پیچید. مدتی همچنان شوکه مانده و دوباره در دل از خود پرسید: چطور میتونی درباره همچنین چیزی شوخی کنی...؟!^۳

³ به قول شیرون شاید قبول میکردم- برگرفته از کتاب سیستم نجاتبخش تبهکار ©

هرچند وقتی به آن فکر میکرد چیز اشتباهی نمیدید شاید چون چیز خاصی نبود میشد آن را یک شوخی دانست. هواچنگ که متوجه حالت عجیب او شده بود راست نشست و گفت: «اعلی حضرت، لطفا به دل نگیر!! من اشتباه کردم دیگه از این شوخیا نمیکنم!»

شیه لیان که میدید اینطور رسمی عذرخواهی میکند بیشتر احساس بدی پیدا کرد در دل اندیشید: «مگه من نادونم؟ این شوخی خیلی هم چیز مهمی نبود! تازه سان لانگ گفت میخوای ازدواج کنی؟ نگفت با کی؟؟ من چرا اینقدر بهم برخوردی؟ یا لا خودتو جمع و جور کن!! همین الان!»

او در ذهن چندباری خودش را زد تا حالش جا بیاید سپس لبخند زنان گفت: «نه نه نه چطور ممکنه تو اشتباه کرده باشی؟ اشتباه برداشت نکن! من داشتم به ارباب باد فکر میکردم یهو قیافه م جدی شد!»

«اوه؟» هواچنگ گفت: «از اونجا که ظالم آب هم نزول فرمودن پس مساله رو خودشون حل میکنن!»

آندو روی این بحث متمرکز شده و تبادل نظر میکردند. شیه لیان درحالیکه با جدیت فکر میکرد سر خود را تکان داد و گفت: «سان لانگ، تو فکر میکنی موضوع همینجا تمومه؟ من یجورایی فکر میکنم جریان تازه شروع شده!»

شی چینگشوان همیشه برادر بزرگش را محترم میدانست و او را تحسین میکرد ولی وقتی از خطر گریخت و چهره برادرش را دید به آن صورت واکنش نشان

داد. فکر ترسناکی ذهن او را درگیر کرده بود—امکان داشت کسی که شی چینگشوان را فریب داده تا درها را باز کند شی وودو باشد؟

هرچند شی وودو همزمان لینگون و پی مینگ را همراه خود آورده بود ولی برای خدایان قدرتمند آسمانی سخت نبود که با نیروی معنویشان سایه ایجاد کنند و برای آنها پیغام بفرستد ... او میخواست تردید هایش را به هواچنگ بگوید اما او پیشدستی کرده و جواب داد: «نه! این مشکل کاملاً حل شده!»

لحن صدایش آنقدر محکم بود که شیه لیان ماتش برد: «سان لانگ؟»

هواچنگ با جدیت به او خیره شد و گفت: «گاگا، بهم اعتماد داری؟!»

شیه لیان درحالی که در چشمان او خیره شده بود گفت: «بله!»

هواچنگ به آرامی گفت: «پس باورم کن ... از ارباب باد، ارباب آب، ارباب زمین، لینگون و پی مینگ فاصله بگیر ... هر چی دور بشی ازشون بهتره!»